

مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





عطش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی افتر

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده سارا فاقانی موژان فروز

ساناز اسدی نسیم معین درباری فتمیه گودرزی
اقلیمه گودرزی شیما گروسی نگار شاهمرادی

مترجم این فصل : اقلیمه گودرزی

ویراستار و صفحه آرا : مانی افتر





27



صدای پخش سرود در گوشم سوت کشید و سپس صدای سزار فلیکرمین را شنیدم که به بینندگان خوشامد می‌گفت. آیا او می‌دانست که از همین حالا هر کلمه‌ای که می‌گفت توانایی وخیم کردن اوضاع را برای ما داشت؟ می‌دانست. او به ما کمک خواهد کرد.



وقتی تیم آماده سازی روی صحنه ظاهر شدند، جمعیت صحبت او را با صدای بلند کف‌زدن-هایشان قطع کردند. پیش خودم فلاویوس، ونیا و اکتاویا را مجسم کردم که با سرزندگی بروی صحنه می‌آیند و ژست‌های مضحک و خنده‌داری می‌گیرند. سپس افی معرفی شد. او مدت‌ها منتظر چنین لحظه‌ای بوده. امیدوارم بتواند از شبش لذت ببرد، چون افی به همان اندازه که راهنمای بدی است، گزینه‌ی خوبی در فهمیدن بعضی چیزها دارد و مطمئناً حدس زده که ما به دردرس افتاده‌ایم. پورتیا و سینا با فریادهای بلند تشویق و هورا استقبال شدند، مطمئناً آنها با استعداد بوده‌اند و شروع خیره‌کننده‌ای داشته‌اند.





حالا دلیل انتخاب لباس امشب از طرف سینا را درک می‌کردم . لازم بود که من تا جای ممکن دخترانه و معصوم به نظر برسم . وقتی هایمیچ روی صحنه ظاهر شد ، حداقل به مدت پنج دقیقه جمعیت مشغول پایکوبی و ابراز احساسات شدند .

خب ، او اولین نفری بود که نه تنها یکی ، بلکه دو شرکت کننده را زنده نگهداشته بود . چه می‌شد اگر او به موقع به من اعلام خطر نمی‌کرد ؟ آیا من به شکل متفاوتی عمل می‌کردم ؟ لحظه ی خوردن دانه‌های سمی را به رخ پایتخت می‌کشیدم ؟ نه ، فکر نمی‌کنم این کار را می‌کردم . اما به راحتی می‌توانستم کمتر از چیزی که حالا به آن نیاز داشتم متقاعد کننده به نظر برسم . درست از همین حالا داشتم بالا رفتن صفحه ی فلزی به سمت صحنه را احساس می‌کردم.

نور سالن کور کننده بود . صدای فریاد کر کننده ی جمعیت صفحه ی فلزی زیر پایم را به لرزه انداخت . سپس پیتا هم چند یارد آنطرف‌تر قرار گرفت . او آنقدر تمیز ، سالم و زیبا به نظر می‌رسید که به سختی می‌توانستم بشناسمش . اما لبخندش چه گل آلود و چه تمیز و آراسته در پایتخت ، هیچ فرقی نکرده بود .

وقتی لبخندش را دیدم سه قدم باقیمانده بین خودمان را طی کردم و خودم را میان بازوانش پرت کردم . او به عقب تلو تلو خورد و تقریباً تعادلش را از دست داد ، و آن موقع تازه متوجه عصای فلزی نازکی که در دستانش بود شدم .





او خودش را نگهداشت و ما فقط به همدیگر چسبیدیم که باعث شد تماشاچیان از شدت هیجان دیوانه شوند . او مرا بوسید و تمام مدت با خودم فکر می‌کردم ، می‌دونی ؟ می‌دونی تو چه خطری هستی ؟ بعد از حدود ده دقیقه ، سزار فلیکرمن به شانه ی او زد تا نمایش را ادامه دهیم و پیتا بدون اینکه به او نگاهی بیندازد ، به کناری هلش داد . آیا پیتا اصلاً متوجه قضیه بود یا نه ؟ با این حال به شکلی ناخودآگاه در حال اداره ی جمعیت بود .

بالاخره هایمیچ ما را از هم جدا کرد و به سمت صندلی قهرمانان فرستاد . معمولاً جایگاه برنده یک صندلی باشکوه است که قهرمان روی آن می‌نشیند و صحنه‌هایی از مسابقه را تماشا می‌کند ، اما از آنجایی که ما دو نفر به صورت مشترک برنده ی مسابقه شده بودیم ، طراحان نیمکت مخملی باشکوهی را جایگزین آن صندلی کرده بودند . با خودم فکر کردم مادرم نوعی کوچکتر از این صندلی را صندلی عشق نامیده بود . آنقدر نزدیک به پیتا نشستم که عملاً انگار روی پایش نشسته‌ام ، اما چشم غره ی هایمیچ به من فهماند که باز هم کافی نیست . صندل- هایم را درآوردم ، پاهایم را جمع کردم و سرم را به شانه ی پیتا تکیه دادم . بازوی او به طور غیرارادی دورم حلقه شد و من احساس کردم دوباره به غار برگشته‌ام ، خودم را کنار او جمع کردم و سعی کردم گرم بشوم .

بلوز او از همان جنس پیراهن من درست شده بود ، اما پورتیا آن را با شلوار بلند و مشکی زیبایی ست کرده بود .





او صندلی به پا نداشت ، اما یک جفت چکمه ی سیاه پوشیده بود که پیتا را محکم روی صحنه نگه می داشت . کاش سینا لباسی مشابه او برایم طراحی می کرد ، در این پیراهن نازک به شدت احساس آسیب پذیری می کردم . اما حدس می زدم کارش دلیلی داشته باشد .

سزار فلیکرمن چندتا لطیفه ی دیگه تعریف کرد و سپس وقت نمایش رسید . این نمایش تلوزیونی سه ساعت طول خواهد کشید و همه مردم پانم باید آن را تماشا کنند . همانطور که صحنه تاریک می شد ، نشان مسابقات روی صفحه نمایش ظاهر شد و من تازه فهمیدم که برای این قسمت به هیچ وجه آمادگی لازم را ندارم . نمی خواهم چهره بیست و دو شرکت کننده ی مرده را ببینم . همان لحظه ی اول به اندازه کافی مرگ آنها را دیده ام . قلبم شروع به کوبیدن کرد و انگیزه ی شدیدی برای دویدن درونم ایجاد شد . چطور قهرمانان دیگر تنهایی با این قسمت روبرو شده اند ؟ در طول پخش صحنه ها ، آنها تصویرهای کات شده و واکنش هایش را در کادرهای مربع شکل کوچکی در پایین صفحه تلوزیون بطور زنده نمایش می دادند . به سالهای قبل اندیشیدم ... بعضی از فاتحان با دیدن تصاویر مشتشان را در هوا تکان می دادند یا روی قفسه سینه شان می کوبیدند . اما بیشترشان گیج و مات فقط نگاه می کردند . تنها چیزی که می دانم این بود که فقط وجود پیتا من را روی صندلی عشق نگه داشته بود ، بازویش دور شانهم حلقه شده بود و با دست دیگرش هر دو دست من را گرفته بود . البته ، پایتخت به دنبال یافتن راهی برای از بین بردن قهرمانان پیشین نبوده .





جمع کردن چندین هفته مسابقه در یک کلیپ سه ساعته کار خیلی بزرگی است ، مخصوصاً وقتی فکرش را می‌کنی که چند دوربین به صورت همزمان در حال فیلم برداری بوده اند . هرکسی که مسئول ساختن کلیپ است مجبور است تم داستانی خاصی برای آن انتخاب کند . امسال برای اولین بار ، آنها یک داستان عاشقانه تعریف کردند . می‌دانم که من و پیتا برنده شده بودیم ، اما یک عالمه از زمان کلیپ ، درست از لحظه ی اول مسابقه بیخودی روی ما صرف شده بود . با وجود این خوشحال بودم ، چون این برنامه ی تلویزیونی نقش دختر دیوانه وار و عاشقی که قرار است برای متقاعد کردن پایتخت بازی کنم را پررنگ تر می‌کند ، از طرف دیگر باعث می شد زمان زیادی را صرف نشان دادن مرگ و میرهای مسابقه نکنند !



نیم ساعت اول روی اتفاقات آغازین ورود به مسابقه متمرکز بود ، مثل آماده سازی ، اربه سواری در میان پایتخت ، امتیازات آموزشی ما و مصاحبه‌هایمان . موزیک پس زمینه ی شادی که روی فیلم پخش می‌شد خیلی وحشتناک بود ، زیرا همه می‌دانستند که تقریباً تمام چهره‌های روی صفحه الان مرده‌اند .



وقتی که وارد منطقه شدیم ، آنها حمام خونی را که همان لحظات ابتدایی مسابقه ره راه افتاد را با جزئیات کامل به تصویر کشیدند و سپس کارگردان یک سکانس در میان صحنه ای از مرگ شرکت کنندگان و صحنه ای از چهره های ما را نشان می داد . درواقع بیشتر پیتا را نشان می‌دادند ، هیچ بحثی در مورد اینکه او بیشتر بار این داستان عاشقانه را بدوش می‌کشد وجود نداشت .





حالا چیزی که تماشاچی‌ها دیده‌اند را می‌دیدم ، اینکه چطور او حرفه‌ای‌ها را در مورد من فریب داده بود ، تمام شب را پایین تنه ی درختی که من بالایش بودم بیدار ماند ، با کاتو جنگید تا من بتوانم فرار کنم و حتی وقتی که در میان گل و لای دراز کشیده بودم ، اسم من را در خواب صدا می‌کرد . من در مقابل او بی‌احساس بنظر می‌رسیدم ، آن موقع من مشغول جاخالی دادن از گلوله‌های آتشین ، انداختن آشیانه پرنده‌ها و منفجر کردن تجهیزات بقیه بودم ، تا اینکه رفتم تا برای روو شکار کنم . آنها قسمت مرگ روو را بطور کامل نشان دادند ، پرتاب شدن نیزه ، تلاش بی‌نتیجه ی من برای نجات او ، تیرم که در میان گلوی شرکت کننده منطقه یک جای گرفت ، روو که آخرین نفس‌هایش را در میان بازوان من کشید ... و آواز من .



مجبور شدم تک تک نت‌های این آواز را گوش کنم . در میدان مسابقه چیزی درونم خاموش شده بود و من آنقدر کرخت شده بودم که چیزی احساس نمی‌کردم . انگار که اشخاص کاملاً غریبه‌ای در مسابقه ی عطش دیگری را نگاه می‌کردم . اما متوجه شدم که سازندگان کلیپ بخش پوشاندن بدن روو با گل را حذف کرده‌اند .



حقیقت داشت . چون حتی همان هم به نوعی یک سرکشی محسوب می‌شد .

یک مرتبه دنیا دوباره برایم واضح شد ، آنها داشتند اعلام می‌کردند که دو شرکت کننده از یک منطقه می‌توانند زنده بمانند و من ناخودآگاه اسم پیتا را فریاد زدم و سپس هر دو دستم را روی دهانم گذاشتم .





اگر پیش از این نسبت به او بی خیال بنظر می رسیدم ، حال با پیدا کردنش ، مراقبت از او برای بازگشت به سلامتی ، رفتن به ضیافت شبانه برای بدست آوردن دارو و آزادانه بوسیدنش ، در حال جبران کردن بودم .

بی طرفانه ، موتاها و مرگ کاتو به نظرم نفرت انگیز تر از همیشه بود ، اما دوباره احساس می کردم که این اشخاص را هرگز ملاقات نکرده ام .

و سپس لحظه ی استفاده از دانه ها رسید . می توانستم بشنوم که قماشچی ها با هیس هیس کردن همدیگر را به سکوت دعوت می کردند ، چون نمی خواستند هیچ قسمتش را از دست بدهند . وقتی فیلم بدون اینکه قسمت اعلام قهرمانی ما را نشان دهد از آن عبور کرد ، موج قدردانی از کارگردان برنامه درونم جریان پیدا کرد ، اما بعدش مرا نشان داد که در سفینه به در شیشه ای مشتمل می کوبیدم ، در حینی که آنها سعی می کردند او را احیا کنند من اسمش را فریاد می زدم .

این بهترین لحظه ام در طول امشب است .

دوباره سرود پخش شد و ما هنگامی که رئیس جمهور اسنو به روی صحنه آمد از جایمان بلند شدیم . دختر کوچک کوسنی که تاج روی آن قرار گرفته بود را به دنبال او حمل می کرد . اما فقط یک تاج روی آن قرار داشت و می توانستی صدای جمعیت را که پریشان شده اند بشنوی . او می خواست این تاج را روی سر چه کسی بگذارد ؟





تا اینکه رئیس جمهور اسنو آن را پیچاند و تاج در کمال تعجب به دو قسمت تقسیم شد . او نیم دایره ی اول را با لبخند روی سر پیتا گذاشت . وقتی قسمت دوم را روی سرم می گذاشت همچنان لبخند می زد اما چشمانش که فقط چند اینچ با من فاصله داشتند مثل چشمان مار ، بدون سفیدی ، خبیثانه برق می زدند .

آن موقع بود که فهمیدم حتی اگر هر دوی ما دانه های سمی را می خوردیم ، باز هم برای گرفتن چنین تصمیمی سرزنش می شدم . از دید آن ها من لکه ی ننگی بودم که باید تنبیه می شد .



صدای تشویق و هورای جمعیت مدت ها ادامه داشت . وقتی بالاخره سزار فلیکرمن به بینندگان شب بخیر گفت و به آن ها یادآوری کرد که فردا منتظر آخرین مصاحبه باشند ، آنقدر برای جمعیت دست تکان دادم که بازویم در حال افتادن بود . انگار که انتخاب دیگری هم داشتند .



من و پیتا با اشاره رئیس جمهور به سمت محل مهمانی قهرمانان هدایت شدیم ، جایی که وقت کمی برای غذا خوردن داشتیم ، چون صاحب منصبان پایتخت ، مخصوصاً پشتیبانان سخاوتمند ما با آرنج یکدیگر را از سر راه کنار می زدند تا با ما عکس بگیرند . چهره های خندان یکی پس از دیگری ظاهر می شد که با رسیدن به عصر و تاریک شدن هوا بیشتر و بیشتر هم می شدند .





گهگاهی نگاه هایم به هایمیچ و یا رئیس جمهور استو می افتاد که اولی باعث آرامش قلب و دومی باعث وحشتم می شد ، با این حال در کنار مردم می خندیدم و از آن ها تشکر می کردم ، زمانی هم که عکس گرفته می شد لبخند می زدم . کاری که هرگز انجام ندادم رها کردن دست پیتا بود !

به محض اینکه خورشید پشت خط افق پنهان شد ، ما به طبقه ی دوازدهم ساختمان مرکز آموزش برگشتیم . فکر می کردم بالاخره زمانی پیدا کرده ام تا چند کلمه خصوصی با پیتا صحبت کنم ، اما هایمیچ او را به همراه پورتیا روانه کرد تا لباس مصاحبه ی پیتا را برایش اندازه بگیرد و خودش شخصاً مرا تا دم اتاقم اسکورت کرد .



پرسیدم : " چرا نمی تونم باهاش صحبت کنم ؟ "

هایمیچ گفت : " وقتی رسیدیم خونه کلی زمان داریم که صحبت کنین . برو به تخت خوابت ، شما ساعت دو باید روی آنتن باشین . "

با وجود دخالت هایمیچ ، من مصمم بودم که پیتا را خصوصی ملاقات کنم . بعد از اینکه چندین ساعت در ساختمان بالا و پایین رفتم و دور خودم چرخیدم ، وارد سرسرا شدم . اولین فکرم این بود که پشت بام را چک کنم ، اما آنجا خالی بود . حتی خیابانهای شهر هم بعد از جشن شب گذشته خلوت و سوت و کور به نظر می رسید .





برای مدتی به تخت خوابم برگشتم و سپس تصمیم گرفتم مستقیم به اتاق او بروم ، اما وقتی سعی کردم دستگیره در اتاقم را بچرخانم ، فهمیدم که در از بیرون قفل شده است . اول به هایمیچ شک کردم ، اما این کار چنان توطئه آمیز بود که فکر می‌کردم شاید پایتخت مرا تحت نظر داشته و خواسته مرا محدود کند . تا قبل از شروع مسابقات عطش هم نمی‌توانستم فرار کنم ، اما حالا احساس متفاوتی داشتم . احساسی شخصی که حال و هوای زندانی شدن برای ارتکاب جرمی خاص را به آدم منتقل می‌کرد .

به سرعت به رختخوابم برگشتم و تظاهر کردم خوابم ، تا زمانی که افی آمد و به من یادآوری کرد که روز " بزرگ ، بزرگ ، بزرگ دیگری ! " آغاز شده .



فقط حدود پنج دقیقه وقت داشتم تا قبل از سر رسیدن تیم آماده سازی یک کاسه خورشت گوشت و سبزیجات بخورم . تنها جمله‌ای که مجبور بودم به آنها بگویم این بود که : " دیشب همه ی مردم شما رو دوست داشتند ! " و همین جمله‌ام کافی بود تا آنها برای دو ساعت آینده در موردش صحبت کنند . وقتی سینا سر رسید ، آنها را بیرون کرد و لباس سفید تورداری به همراه کفش‌هایی صورتی را به من داد . بعد از پوشیدن لباس خودش شخصاً آرایشم را اصلاح کرد تا اینکه درخششی نرم و گلگونی پیدا کردم . گفتگوی بچگانه و بیهوده ای داشتیم ، اما می‌ترسیدم در مورد چیزهای مهمتر از او سوال کنم ، چون بعد از اتفاقی که برای درب اتاقم افتاد ، نمی‌توانستم این احساس را از خودم دور کنم که دائماً تحت نظر هستم .





مصاحبه دقیقاً در اتاق نشیمن ، درست زیر سرسرا انجام می‌شد . قسمتی از اتاق تمیز شده و سندلی عشق را که اینبار با گلهای رز قرمز و صورتی احاطه شده بود ، به آنجا آورده بودند . فقط چندین دوربین برای ضبط وقایع در اطراف کار گذاشته شده بود و هیچ بیننده و مخاطب زنده‌ای آنجا حضور نداشت .

وقتی وارد شدم ، سزار فلیکرمن به گرمی مرا در آغوش گرفت .

گفتم : " خب . یکم در مورد مصاحبه عصبی هستم . "

او گفت : " عصبی نباش . می‌خوایم اوقات شگفت انگیزی با هم داشته باشیم . "

برای قوت قلب گونه‌ام را نوازش کرد .

گفتم : " من توی صحبت کردن درباره ی خودم زیاد خوب نیستم . "

او گفت : " هرچیزی هم که بگی اشکالی نداره . "

و با خودم فکر کردم : اوه ، سزار ، کاش چیزی که می‌گی حقیقت داشت . اما حقیقت اینه که احتمالاً رئیس جمهور اسنو شنوندگانی مخفی برای صحبت های من ترتیب داده .

سپس پیتا که در لباس سفید و قرمزش خوشتیپ شده بود ، کنار من جای گرفت . پیتا گفت :
" خیلی سعی کردم ببینمت . فکر کنم هایمیچ با خودش عهد بسته ما دو تا رو جدا از هم نگه‌داره . "





درواقع هایمیچ شرط بسته بود که ما دوتا را زنده نگه دارد ، اما اینجا گوشهای زیادی در حال گوش دادن بودند ، بنابراین فقط گفتم : " آره ، اخیراً خیلی احساس مسئولیت بهش دست داده . "

پیتا گفت : " خب تا وقتی که بریم خونه کاریش نمی شه کرد . اونجا دیگه نمی تونه تمام مدت مراقب ما باشه . "

لرزشی را احساس کردم که از تمام بدنم گذشت ، ولی زمان کافی برای تجزیه و تحلیل احساسم نداشتم ، چون آنها منتظرمان هستند . ما بطور رسمی روی صندلی عشق نشستیم ، اما سزار گفت : " اوه ، اگه می خوای برو جلو و خودتو کنارش جمع کن . اینطوری خیلی شیرین تر به نظر می رسه . " بنابراین پاهایم را جمع کردم و پیتا مرا نزدیک خودش کشاند .

کسی بصورت معکوس شروع به شمارش کرد و بعد ما در تمام کشور درحال پخش زنده بودیم . سزار فلیکرمن در نوع خودش خارق العاده ، حاضر جواب ، شوخ طبع و محسور کننده بود . او و پیتا قبلاً در شوخی کردن با هم جور شده بودند ، بنابراین من فقط پشت سر هم لبخند می زدم و سعی می کردم تا جای ممکن کمتر صحبت کنم . به هنگام سوال پرسیدن هم جواب های نسبتاً کوتاهی می دادم و شرح و تفسیرهایش را به پیتا واگذار می کردم .





با این حال سرانجام سزار شروع کرد به پافشاری روی سوالهایش و خواهان جوابهای مفصل شد . سزار گفت : " خب پیتا ، ما از روزهایی که توی غار گذروندین خبرداریم ، آیا از پنج سالگی اون اولین نشانه‌های عشقی بود که دریافت می‌کردی ؟ "

پیتا گفت : " از لحظه‌ای که به چشماش خیره شدم . "

سزار پرسید : " و اما کتیس ، در مورد تو چی ؟ فکر می‌کنم هیجان واقعی برای بیننده‌ها وقتی بود که فهمیدن تو عاشق اون شدی . چه زمانی احساس کردی عاشقش ؟ "

" اوه ، گفتنش سخته ... " احساس ضعف کردم و به دستانم خیره شدم . کمک .



سزار گفت : " خب ، من می‌دونم کی این اتفاق افتاد . اون شب وقتی تو اسمشو توی جنگل فریاد زدی . "



با خودم فکر کردم : ازت ممنونم سزار ! و سپس ایده‌ای که به من داده بود را ادامه دادم .

گفتم : " بله ، حدس می‌زنم همون موقع بود . منظورم اینه که ، تا اون لحظه فقط سعی می‌کردم به احساسم راجع بهش فکر نکنم ، صادقانه بگم چون اینکار همه چیزو پیچیده‌تر می‌کرد و اگه واقعاً بهش علاقه داشتم اونوقت همه چیز خرابتر می‌شد . "

سزار اصرار کرد : " چرا فکر می‌کنی اون لحظه دیگه نگران این چیزا نبودی ؟ "





گفتم: " شاید ... چون برای اولین بار ... یه شانسی وجود داشت تا بتونم اونو زنده نگه دارم." پشت دوربین‌ها ، هایمیچ را دیدم که از آرامش خاطر صدای هاف از خودش درآورد و می- دانستم معنایش این است که حرف درستی زده ام . سزار چون خیلی تکان خورده بود مجبور شد مدتی را صرف درست کردن دستمال گردنش کند . احساس کردم که پیتا پیشانیش را به شقیقه ی من فشرده و پرسید: " خب ، حالا که منو داری ، می‌خوای با من چیکار کنی ؟ " به سمت او چرخیدم . " یه جایی می‌ذارمت که نتونی آسیب ببینی . "

و وقتی که او مرا بوسید ، کسانی که توی اتاق حضور داشتند آه کشیدند . برای سزار تمام صدماتی که ما در میدان مسابقه دیده بودیم مثل سوختن ، نیش خوردن و زخمی شدن امری طبیعی بود .

اما درست مثل وقتی که موتاها ما را محاصره کرده بودند و من فراموش کردم که جلوی دوربین هستیم ، این بار هم وقتی سزار از پیتا پرسید که پای جدیدش چطور کار می‌کند ، این موضوع را فراموش کردم .

گفتم: " پای جدید ؟ " نتوانستم جلوی خودم را بگیرم که دست دراز نکنم و هردو پاچه شلوار پیتا را بالا زنم . زمزمه کردم: " اوه ، نه . " روی وسیله ی فلزی - پلاستیکی‌ای که جایگزین گوشت او شده بود دست کشیدم .





سزار با ملایمت پرسید : " هیچکس بهت نگفته بود ؟ " سرم را تکان دادم .

پیتا به نرمی شانه‌ای بالا انداخت و گفت : " فرصت‌شو پیدا نکردم که بهش بگم . "

گفتم : " این تقصیر منه . چون من از اون شریان بند استفاده کردم . "

پیتا گفت : " آره ، تقصیر توئه که من الان زنده ام . "

سزار گفت : " اون راست می‌گه . اگر تو اون کارو نمی‌کردی پیتا اونقدر خونریزی می‌کرد که مطمئناً می‌مرد . "



حدس می‌زدم حرفش حقیقت داشته باشد ، اما نمی‌توانستم جلوی احساس آشفتگی‌ام را بگیرم ، احساسی که مدام در حال زیادتر شدن بود و ترسیدم که گریه‌ام بگیرد ؛ سپس بیاد آوردم که تمام مردم کشور در حال تماشای من هستند ، بنابراین فقط صورتم را در میان بلوز پیتا پنهان کردم . چندین دقیقه طول کشید تا آنها با نوازش مرا از او جدا کردند ، چون بهتر بود که در بلوز پیتا ، جایی که هیچ کس نمی‌توانست صورتم را ببیند ، گریه کنم ، و وقتی که از او جدا شدم ، سزار دست از سوال پیچ کردنم برداشت و من توانستم به خودم مسلط بشوم . درحقیقت ، او تا حد زیادی مرا تنها گذاشته بود ، تا زمانی که موضوع توت ها پیش آمد .

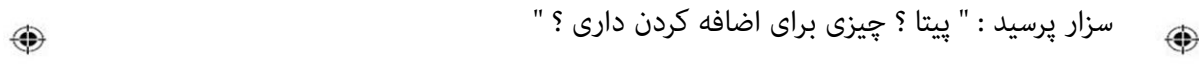
او گفت : " کتنیس ، می‌دونم که یه شوک داشتی ، اما مجبورم ازت سوال کنم . اون لحظه‌ای که تو توت ها رو بیرون آوردی ، توی ذهنت چی می‌گذشت ... هان ؟ "





قبل از اینکه جواب بدهم مکثی طولانی داشتم ، تا سعی کنم که افکارم را جمع و جور کنم .
این همان لحظه ی حساس است ، جایی که یا من پایتخت را به مبارزه می طلبم ، یا آنقدر
بخاطر تصور از دست دادن پیتا دیوانه می شوم که نمی توانم متوجه مسئولیت کاری که انجام
می دهم باشم .

به نظر می رسید که مردم انتظار سخنرانی طولانی و غم انگیزی از من داشتند ، اما من فقط
یک جمله ی تقریباً غیر قابل شنیدن گفتم . " من نمی دونم ، من فقط ... نمی تونستم این فکر
رو تحمل کنم که ... بدون اون زندگی کنم . "



سزار پرسید : " پیتا ؟ چیزی برای اضافه کردن داری ؟ "

او گفت : " نه . فکر می کنم این موضوع در مورد هردوی ما صادق . "

سزار علامت داد و برنامه تمام شد . همه می خندیدند و گریه می کردند و یکدیگر را بغل
می کردند ، اما من تا وقتی که خودم را به هایمیچ نرساندم مطمئن نبودم .

زمزمه کردم : " خوب بود ؟ "

او جواب داد : " عالی . "





به اتاقم رفتم تا چند چیز را بردارم ، اما به جز سنجاق سینه ی ماکینگ جی ای که مگ به من داده بود ، چیز با ارزشی برای برداشتن به نظرم نرسید . یک نفر بعد از اتمام مسابقه آن را به اتاق من برگردانده بود .

با ماشینی که شیشه‌های تیره ای داشت از میان خیابان‌های شهر به سمت قطاری که منتظرمان بود حرکت کردیم . به سختی زمان کافی برای خداحافظی با پورتیا و سینا داشتیم ، هرچند در چند ماه آینده وقتی تور بازدید از مناطق برای برگزاری جشن قهرمانی آغاز شود ، باز هم آنها را خواهیم دید . جشن قهرمانی روش پایتخت برای یادآوری این است که مسابقات عطش هرگز متوقف نمی‌شود . ما در بازدید از مناطق تعداد زیادی لوح تقدیر بی‌استفاده می‌گیریم و همه ی افراد مجبورند طوری وانمود کنند که عاشق ما هستند .

قطار شروع به حرکت کرد و ما قبل از اینکه بتوانیم تونل را ببینیم در تاریکی فرو رفتیم و من اولین نفس آزادانه‌ام را از وقتی وارد مسابقه شدیم کشیدم . مسلما افی و هایمیچ هم همراه ما با همین قطار برمی‌گشتند . ما شام حسابی و مفصلی خوردیم و در سکوت جلوی تلوزیون نشستیم تا تکرار مصاحبه را تماشا کنیم . با هر ثانیه دور شدن از پایتخت ، شروع کردم به فکر کردن به خانه ، به پریم و مادرم ... و به گیل . خودم را مجبور کردم که لباسم را با یک بلوز و شلوار ساده عوض کنم . همانطور که به آرامی آرایش را از صورتم می‌شستم و موهایم را باز می‌کردم ، آرام آرام دوباره شبیه خودم شدم .





کتنیس آوردین . دختری که در منطقه ی سیم زندگی می کرد . در جنگل شکار می کرد و در بازارچه ی هاب معامله می کرد . چنان به آینه خیره شدم که انگار می خواستم به خودم یادآوری کنم چه کسی هستم و چه کسی نیستم . اما در همین لحظه با اضافه شدن پیتا به تصویر درون آینه و فشار بازویش روی شانه هایم به زمان حال برگشتم .

وقتی که قطار برای سوخت گیری ایستاد ، به ما اجازه داده شد تا برای هواخوری از قطار پیاده شویم . دیگر لازم نیست که از ما محافظت بشود . من و پیتا در طول خط آهن دست در دست قدم زدیم و حالا که تنها بودیم هیچ چیز برای گفتن نداشتیم . او ایستاد تا دسته گل وحشی ای برایم بچیند . وقتی او آنها را به من تقدیم کرد ، به سختی به خودم فشار آوردم تا خوشحال به نظر برسم . چون او نمی دانست که گلهای صورتی و سفیدی که از پیازهای وحشی می رویند ، فقط مرا به یاد ساعت هایی که با گیل صرف جمع کردن آنها می کردیم می اندازد .

گیل . فکر دیدن او در چند ساعت آینده باعث شد دلم فرو بریزد . اما چرا ؟ نمی توانم این موضوع را کاملاً در ذهنم روشن کنم . فقط می دانم احساس کسی را دارم که به اعتماد فردی خاص دروغ گفته ام . یا دقیق تر بگویم ، به دو نفر دروغ گفته ام . من تا این لحظه به خاطر مسابقه دروغ گفته بودم . اما وقتی به خانه برگردیم دیگر هیچ مسابقه ای نیست که بخواهم پشتش قایم بشوم .

پیتا پرسید : " چیزی شده ؟ "





جواب دادم: "هیچی" ما به پیاده روی ادامه دادیم. از انتهای قطار هم رد شدیم و به سمتی رفتیم که تقریباً مطمئنم هیچ دوربینی بین بوته‌های وحشی پنهان نشده بود. هنوز هیچ حرفی رد و بدل نشده بود.

وقتی هایمیچ دستش را روی کمر من گذاشت از جا پریدم. حتی الان هم، وسط ناکجا آباد او با صدای پایین حرف می زد.

"شما دوتا، کار بزرگی کردید. فقط توی منطقه دوازده هم تا زمانی که دوربین‌ها نرفتن همینطوری ادامه بدین. ما باید متقاعد کننده باشیم." او را تماشا کردم که از نگاه پیتا اجتناب کرد و به سمت قطار برگشت.

پیتا از من پرسید: "منظورش چی بود؟"

اعتراف کردم: "منظورش پایتخت بود. اونا از شیرینکاری ما با توت های سمی خوششون نیومده."

او گفت: "چی؟ در مورد چی داری حرف می‌زنی؟"

گفتم: "حرکت ما خیلی شورش گرانه به نظر می‌رسید. بنابراین هایمیچ مجبور شد در طول چند روز آخر منو راهنمایی کنه. تا مبادا من همه چیزو خراب کنم."





پیتا گفت: "تو رو راهنمایی کنه؟ اما چرا منو راهنمایی نکرد."

گفتم: "اون می‌دونست تو اونقدر باهوش هستی که خودت متوجه موضوع بشی."

پیتا گفت: "من نمی‌دونستم موضوعی وجود داره که بخوام متوجهش بشم. بنابراین چیزی که تو می‌خواهی بگی اینه که، این چند روز آخر و حدس می‌زنم حتی ... رفتارت توی میدان مسابقه ... همه مربوط به یه نقشه بود که شما دوتا باهم روش کار کردید."

به لکنت افتادم: "نه. یعنی، تو میدون مسابقه من حتی نمی‌تونستم با اون حرف بزنم، می‌تونستم؟"



پیتا گفت: "اما تو می‌دونستی اون چی می‌خواد و همون کارو انجام می‌دادی، اینطور نیست؟"



لبم را گاز گرفتم. "کتنیس؟" او دستم را رها کرد و من مجبور شدم قدمی بردارم تا بتونم تعادل را حفظ کنم.

پیتا گفت: "همه ش فقط به خاطر مسابقه بود، چطور این نقشو بازی کردی؟"

در حالیکه به سختی به گلهایم چنگ زده بودم گفتم: "همش نقش بازی کردن نبود."

او گفت: "پس چقدرش تظاهر بود؟ نه، اصلاً ولش کن. فکر می‌کنم سوال واقعی اینه که وقتی برگشتیم خونه قراره چقدرش باقی بمونه؟"





گفتم : " نمی‌دونم . هرچی به منطقه ی دوازده نزدیکتر می‌شیم ، من بیشتر گیج می‌شم . " او منتظر توضیحات بیشتری بود ، اما توضیح بیشتری وجود نداشت .

او گفت : " خب ، بهم بگو کی می‌خوای تصمیمتو بگیری . " در صدایش درد و رنج به وضوح حس می‌شد .

حالا بهتر متوجه می‌شدم که گوشم خوب شده ، چون حتی با وجود سر و صدای موتور بخار قطار ، می‌توانستم صدای تک تک قدم‌های او را که به سمت قطار برمی‌گشت بشنوم . من هم به دنبالش وارد قطار شدم ، پیتا در اتاقش ناپدید شد و تمام شب آنجا ماند . صبح روز بعد هم او را ندیدم . در حقیقت ، دفعه بعدی که خودش را نشان داد ، زمانی بود که به منطقه دوازده رسیدیم . او برایم سری تکان داد ، قیافه‌اش غیر قابل خواندن بود .

دل‌می‌خواست به او بگویم این منصفانه نیست . که ما با هم غریبه بودیم . که من هرکاری توانستم انجام دادم تا هر دویمان را در مسابقه زنده نگهدارم . که نمی‌توانم در مورد رابطه‌ام با گیل توضیح بدهم ، چون خودم هم درکش نمی‌کنم . که دوست داشتن من درست نیست ، چون هرگز قصد ندارم ازدواج کنم و او آخرش باز هم از من متنفر می‌شد ، فقط به جای همین الان ، کمی بیشتر طول می‌کشید تا بفهمد . اگر من طوری رفتار کرده‌ام که انگار به او احساسی دارم اصلاً مهم نیست ، چون من هرگز نمی‌توانم از پس عشقی که منجر به تشکیل خانواده و داشتن بچه بشود بر بیایم . و او چطور می‌توانست ؟





چطور می‌توانست بعد از اتفاقاتی که بین ما افتاد به این شکل از کنارش بگذرد ؟ علاوه بر این دوست داشتم به او بگویم که چقدر نبودنش را حس خواهم کرد . اما از نظر من منصفانه نیست که این حرفها را برایش بزنم .

بنابراین ما فقط در سکوت ایستادیم و ایستگاه کثیف و کوچک منطقه‌مان را تماشا کردیم که نزدیک می‌شد . از پنجره می‌توانستم انبوه دوربین‌ها را روی سکوهای ایستگاه ببینم . همه مشتاق خواهند بود که بازگشت به خانه س ما را تماشا کنند .

از گوشه ی چشمم دیدم که پیتا دستش را به سمت من دراز کرد . با تردید به سمت او برگشتم . او گفت : " یه بار دیگه ؟ برای تماشای‌ها ؟ " صدایش عصبانی نبود . بلکه بدتر از آن ، پوچ و توخالی بود . پسری با نان از کنارم سرخورد و دور شد .

دستش را محکم گرفتم و برای رویارویی با دوربین‌ها آماده شدم ، در همین بین از لحظه‌ای که قرار بود سرانجام دستش را رها کنم وحشت زده بودم .





فصل های جدید ، در :

دوران اژدها



بخاری از وبلاگ دوران اژدها

